

ادبی و هنری



صفحه

۶

شماره

۴۳۱۰

سال

سی ام



حافظ شیرازی

عوض سود، زیان دارد دوست

دوست شد دشمن جانم یا رب؟

یا دلم دشمن جان دارد دوست

دل من عشق بتان دارد دوست

دشمن خویش به جان دارد دوست

این چه سرّی است که سوداگر عشق

تاریخ

۱۰

مهر

۱۴۰۴

پنجشنبه



آشنایی با شعرا

این شماره:
سیلوانا سلمانپور
از دبی



فارغ‌التحصیل رشته اقتصاد و علوم سیاسی از دانشگاه شهید بهشتی تهران، پژوهشگر، فعال فرهنگی، اجتماعی و بنیانگذار انجمن ادبی حافظ دبی؛ اولین و تنها انجمن ادبی فارسی در امارات عربی متحده از ۳۳ سال پیش تا کنون، مدیر باز نشسته شرکت چاپ و نشر و توزیع البديع و مدیر تحریریه بخش ادبی در اولین هفته نامه سه زبانه فارسی، عربی و انگلیسی سیاحت و تجارت، عضو هیئت امنا و هیئت اجرایی کانون دوستداران ایرانیکا در دبی، عضو هیئت امنای دانشگاه خیر ساز پیام نور مرکز اوز، ارائه چندین مقاله در زمینه‌های زبان شناسی و مردم شناسی در انستیتوی شرق شناسی، دانشگاه مسکو و مراکز فرهنگی روسیه که سه مقاله از ایشان در ۲ کتاب مرکز شرق شناسی مسکو به زبان روسی بچاپ رسیده است.

دریافت ۳۱ تندیس و لوح تقدیر از دانشگاه‌ها و مؤسسات فرهنگی ادبی ایران، امارات و دیگر کشورها، انتشار ۸ مجموعه شعر، ترجمه شعر و داستان از چند شاعر اماراتی یا عرب زبان از دستاوردهای اوست. بسیاری از شعرهای او به زبانهای انگلیسی، فرانسوی، مالایام و عربی ترجمه شده و دو کتاب دوزبانه فارسی، عربی و فارسی، انگلیسی از شعرهای او منتشر شده است.

می‌خواستم نشد

می‌خواستم که یار تو باشم ولی نشد
همراه استوار تو باشم ولی نشد
در لحظه‌های تلخ و پر اندوه زندگی
آرامش و قرار تو باشم ولی نشد
چون یک جوانه سر زخم از شاخسار تو
گلبرگی از بهار تو باشم ولی نشد
خورشید باشی و شب ما را سحر کنی
مہتاب شام تار تو باشم ولی نشد
دلگرم از کلام تو باشد وجود من
آواز ماندگار تو باشم ولی نشد
گفتی بگیر دست نیاز مرا بیا
گفتم که غمگسار تو باشم ولی نشد
می‌خواستی به راه سفر همراهت شوم
ماندم که خاکسار تو باشم ولی نشد
آجر نبود بین من و تو، سکوت بود
می‌خواستم کنار تو باشم ولی نشد

مهنزالله وردی می‌کونی

به جایی برده زخم دل من تنهای حیران را
که من از ابتدا دیدم، مشقت‌های پایان را

به آخر می‌رسد آذر بر آمد از نهادم آه
چگونه سر کنم بی عشق سرمای زمستان را؟

پس از سرمای طاقت سوز آیا می‌شود گاهی
بیاری بر من و جانی دهی این جسم بی‌جان را

بیا ای هم زبان من، بخوان یکدم سرود عشق
که بر شور افکنی شاید شباویز غزلخوان را

اگر خورشید باشی در جهان خسته جانم
ببینی رقص شورانگیز شب بوهای گلدان را

به یاد خنده‌های تو، به روی بام می‌آیم
نزن سنگ فراموشی کیوترهای ایوان را

چه دردی می‌کشم از رفتنت ای مهربان، هشدار
به روی زخم پنهانم نباشی این نمکدان را

منتظر داستان و اشعار شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید.
ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی‌شود.

toloudaily@gmail.com

عباس جفره

سنگی گرفت باز به دستش کلاغ رفت
در عصر جمعه‌ای که دلش از دماغ رفت

دی ماه سرد بود و درختانِ لخت و عور
خواندند با نسیم که بَرکَتِ زباغ رفت

تا هرچه چشم بود نگاهی نمی‌رسید
شب با تمام ظلمت خود بی چراغ رفت

در دخمه‌ای که زایش خفاش و جغد بود
بلبل شکست و باغ به اقبال زاغ رفت

جزاز سگی که زوزه گرگانه می‌کشید
دادی نخاست از نفسی هرچه داغ رفت

حالا گلو به وسعت بغضی مجاله است
حالا سکوت مطلق خواب از اتاق رفت

گفتم که جای چون و چراپی نمانده است
این شرط تا شکستن چندین جناغ رفت



علیرضا بهرامی عیسی آبادی

قُمارِ زندگی

دلتنگی روی شونه هات
بارون شده روگونه هات
بُغض گلو حق هقشو
می ریزه روی شونه هات

حال منم حال توئه
به حالِ داغون و خراب
دو عاشق تشنه هم
درگیرِ چشمه سراب

توی قُمارِ زندگی
هَر دَوِ حریقیم و قدر
اما به دست سرنوشت
از هم جدا وُ ذرِ پدر

معنی عشق دلتنگی و
بی تابیش و دلهره
سُرخِ رُخِ باسیلی و
خندش واسه تظاهره

یه امتحان سخت واسه
ایستادگی پایِ قرار
می‌میری و زنده میشی
توی شبایِ انتظار

با این همه درد و جنون
دلخوش به با تو بودم
جونِ چشات تادم مرگ
از تو دلو نمی‌کنم

((چکاوکی تو باغ عشق
مریمی رو نشونه کرد
واسه همیشه تا ابد
موند و تو قلبش لونه کرد))

الهام تمدن

دارم به ذهن خالی خود فکر می‌کنم
تلخ و گسم به کالی خود فکر می‌کنم

بدتر شدم، تو آمده‌ای در خیال من
امشب به بی خیالی خود فکر می‌کنم

بر من غزل بیار که بارانی‌ام کنی
هر شب به خشکسالی خود فکر می‌کنم

من از جواب‌های تو قانع نمی‌شوم
بر جمله سؤالی خود فکر می‌کنم

جسمم بزرگتر شد و روحم هنوز نه
بر رشد بی تعالی خود فکر می‌کنم

غرق گل است آب همه رودخانه‌ها
در چشمه زلالی خود فکر می‌کنم

پست است قامت هدف مردمان شهر
با آرمان عالی خود فکر می‌کنم

از بس زبان سرخ و سرسبز گفته‌اند
می‌ترسم و به لالی خود فکر می‌کنم

پاییز امان به برگ درختان نمی‌دهد
من هم به بی مجالی خود فکر می‌کنم



فریبا نجفی

هر که فریاد زده نعره او بیتاب است
چاره‌اش ساده و وابسته به قرص خواب است

تیرهامان به خطا رفت ولی بعد از این
تیر آرش به کمان منتظر پرتاب است

از محافش به در آمد و سیاهی را کشت
شب دیدار گلِ باغچه با مہتاب است

ما که عمری به بدِ حادثه دلخون بودیم
در گلو نعره فریاد زمین بیتاب است

درد را در رَحَمِ زندگی‌ات سقط بکن
لحظه، آبستنی از حادثه‌های ناب است

همه گندم امسال رعیت را برد
داس می‌چرخد و در سیطره ارباب است

سهره

عریان می‌دوم

پایرهنه

واژه‌ها

روحم را می‌شکافند

و سهره‌ای در دامن

آشیانه‌های جهان

سینه‌ام را سرخ می‌کند

رنج‌هایم

در سطرها دفن می‌شوند

و نفرینی که با من به دنیا آمد

بی فاصله

نغمه‌های غمگین قبیله‌ای

در گلویم خشکیده

بگذار بی صدا شود

کسی که زخم‌هایم را به استخوان رساند

و سوختن را به من آموخت



هاله زارع نوریزی

سهره فناری همسایه

دارد برای آسمانی که ندارد

آواز می‌خواند

من روزی هزار بار

برای بال‌های آسمان

خدا را

به آزادی قسم داده‌ام

پرنده‌ای در قفسه سینه‌ام بال بال می‌زند
از وقتی که انگشت‌ها میله‌های قفس شده‌اند
همین انگشت‌ها که دانه پاشیدند بر برگ‌ها
و دفتر را بستند

باز دارد می‌برد

جیغ یک طوطی را

و من باز می‌خواهم

مشت مرگ را

و باز قفل می‌شود دندان‌هایم

که خدای طوطی‌ها

خدای بازهاست

چرا از فکرم نمی‌برد

پرنده‌ای که سال‌ها از مرگش گذشته‌اند؟